

روانشناسی شخصیت محمدرضا پهلوی

مقدمه

یکی از مسائل مهم در روانشناسی، بحث شخصیت و نظریه‌های مربوط به آن است. به جرأت می‌توان گفت آنچه مطالعات پراکنده روانشناسی را انسجام می‌بخشد، تفسیر این یافته‌ها و مطالعات در قالب یک نظریه منسجمی است که بتواند رفتار انسان را در تمامی ابعاد شخصیتی توجیه و تبیین نماید.

شخصیت از واژه لاتین پرسونا (Persona) گرفته شده و به نقابی اشاره دارد که هنرپیشه‌ها در نمایش به صورت خود می‌زدند. پی بردن به اینکه چگونه پرسونا به ظاهر بیرونی اشاره دارد، یعنی چهره علنی که به اطرافیانمان نشان می‌دهیم، آسان است. بنابراین، بر اساس ریشه این کلمه ممکن است نتیجه بگیریم که شخصیت به ویژگیهای بیرونی و قابل مشاهده فرد اشاره دارد، جنبه‌هایی که دیگران می‌توانند آنها را ببینند پس شخصیت فرد در قالب تأثیری که بر دیگران می‌گذارد یعنی آنچه که به نظر می‌رسد باشد، تعریف می‌شود. تعریفی از شخصیت در یکی از واژه‌نامه‌های استاندارد با این استدلال موافق است. این تعریف می‌گوید: شخصیت جنبه آشکار منش فرد است به گونه‌ای که بر دیگران تأثیر می‌گذارد ولی مطمئناً هنگامی که واژه شخصیت به کار برده می‌شود منظور همین نیست. مقصود در نظر داشتن بسیاری از ویژگیهای فرد است، کلیت یا مجموعه‌ای از ویژگیهای مختلف که از ویژگیهای جسمانی و سطحی فراتر می‌رود. این واژه تعداد زیادی از

ویژگیهای ذهنی، اجتماعی و هیجانی را نیز در بر می گیرد، ویژگیهایی که ممکن است نتوانیم به طور مستقیم ببینیم، که هر شخص امکان دارد آنها را از دیگران مخفی نگه دارد.

بررسی تعاریف ارائه شده از مفهوم شخصیت نزد روانشناسان نشان می دهد که تعریف شخصیت

مانند بسیاری از مفاهیم روانشناسی بر اساس بینش فلسفی و جهان شناختی دانشمندان مختلف صورت می پذیرد. به عبارت دیگر روانشناسان شخصیت، هنگامی که حاصل مطالعات و تفکرات و یافته های خویش را در باب شخصیت گردآوری و خلاصه می کنند، آن را در تعریفی فلسفی ارائه می دهند. از اینرو، جای آن دارد که پیش از پرداختن به روانشناسی شخصیت محمد رضا پهلوی، دیدگاه اسلام را درباره شخصیت به اختصار معرفی کنیم.

«قل کل يعمل علی شاکله فربکم اعلم بمن هو اهدی سیلا»، بگو هر کسی بر شاکله خویش عمل

می کند و خدای شما به کسی که راهش از هدایت بیشتری برخوردار است، داناتر است. قرآن

کریم در این آیه، عمل انسان را مبتنی بر چیزی می داند که آن را «شاکله» می نامد. به عبارت دیگر

منشأ اعمال آدمی شاکله اوست، با توجه به مفهوم شخصیت در روانشناسی می توان به طور اجمال

شاکله را معادل مفهوم شخصیت در روانشناسی گرفت. به عبارت دیگر، هنگامی که ما تلاش

می کنیم مفهوم شاکله را روشن نمائیم، در واقع می کوشیم مفهوم شخصیت از دیدگاه اسلام را

تبیین کنیم.

شاکله دارای معانی زیر است: (۱) نیت؛ (۲) خلق و خوی؛ (۳) حاجت و نیاز؛ (۴) مذهب و طریق؛ (۵)

هیئت و ساخت.

از آنجا که تمامی موارد فوق، زیربنای رفتارهای انسان قرار می گیرند، می توان گفت که شاکله بر تمامی معانی فوق تطبیق می کند. به عبارت دیگر شاکله عبارت است از مجموعه نیات خلق و خوی، حاجات، طرق و هیئت روانی انسان.

محیط دیکتاتوری و کودکی محمدرضا

محمدرضا پهلوی در سال ۱۲۹۸ خورشیدی به دنیا آمد. مادر او تاج الملوک همسر دوم رضاخان بود؛ خانواده‌ای از مهاجرین که پس از انقلاب بلشویکی روسیه از آذربایجان به ایران آمدند.

رضاخان از این زن چهار فرزند داشت: شمس، محمدرضا و اشرف (دوقلو) و علیرضا.

محمدرضا دوران کودکی را در فضایی که دیکتاتوری بر آن حاکم بود، گذراند. این مسئله، عامل

مهمی در شکل گیری شخصیت او بود. خانواده‌ای که تابع اصول دیکتاتوری است معمولاً رشد

کودکان را محدود می سازد. در این خانواده، یک نفر حاکم بر اعمال و رفتار دیگران است. در

چنین خانواده‌ای فقط دیکتاتور تصمیم می گیرد، هدف تعیین می کند، راه نشان می دهد، وظیفه

افراد را مشخص می سازد، امور زندگی را ترتیب می دهد. همه باید مطابق دلخواه میل او رفتار

کنند. او فقط، حق اظهار نظر دارد و دستور او بدون چون و چرا باید از طرف دیگران به معرض

اجرا درآید. برنامه کار افراد را دیکتاتور معین می کند و در کوچکترین عملی که دیگران انجام

می دهند، دخالت می نماید. تنها دیکتاتور از استقلال برخوردار است. ارزش کار دیگران به وسیله

دیکتاتور تعیین می شود. آنچه را که او خوب دانست خوب است و آنچه به نظر او بد جلوه کرد،

بد تلقی می‌شود. دیکتاتور در کارهای خصوصی اعضا خانواده دخالت می‌کند، او می‌تواند از دیگران انتقاد کند، ولی آنچه خود او انجام می‌دهد بدون چون و چرا باید مورد تأیید دیگران واقع شود. مصالح خانواده و اعضاء آن را فقط او تشخیص می‌دهد و دیگران باید نظر او را در این مورد قبول کنند.

در محیط دیکتاتوری ترس و وحشت بر افراد غلبه دارد. شخصیت و تمایلات و احتیاجات کودک به هیچ وجه مورد توجه نیست. احتیاجات اساسی کودک در خانواده‌ای که وضع دیکتاتوری برقرار است، تأمین نمی‌شود. از محبت خبری نیست. فرزند، مانند دیگران در مقابل دیکتاتور شخصیتی ندارد و به عنوان یک عضو قابل احترام با او رفتار نمی‌شود. کودک در چنین خانواده‌ای احساس امنیت نمی‌کند و وضع او همیشه متزلزل است. هدف از انجام کارها را نمی‌داند و جرئت نمی‌کند دلیل آنها را پرسد. نظم و انضباط به وضعی زنده و غیرقابل تحمل در خانه رسوخ دارد. اجرای تمایلات دیکتاتوری و پیروی از دستورات او حافظ نظم و انضباط در خانه است. کودک حق اظهار نظر ندارد و باید کورکورانه آنچه را که دیکتاتور تعیین می‌کند، انجام دهد. حق ندارد در امور مربوط به خود نیز تصمیم بگیرد.

کودکانی که در محیط دیکتاتوری پرورش می‌یابند، در ظاهر حالت تسلیم و اطاعت از خود نشان می‌دهند، ولی در واقع دچار هیجان و اضطراب هستند. این کودکان اغلب در مقابل دیگران حالت خصومت و دشمنی به خود می‌گیرند. به کودکانی هم سن یا کوچکتر از خود آزار می‌رسانند. معمولاً چون افکار و عقاید خاصی را بدون چون و چرا پذیرفته‌اند، افرادی متعصب بار می‌آیند. از

به سر بردن با دیگران عاجز هستند. در زمینه عاطفی و اجتماعی رشد کافی ندارند. در کارهای

گروهی نمی توانند شرکت کنند و اغلب متزلزل و ضعیف النفس هستند.

اگر روابط افراد خانواده موافق با اصول دموکراسی باشد و عقل و منطق حاکم بر روابط افراد باشد،

کودکان کمتر دچار ترس می شوند. اما در وضعی که پدر به صورت دیکتاتور، امور خانه را اداره

می کند و احتیاجات اساسی - روانی کودکان مثل احتیاج به محبت، احتیاج به رشد شخصیت

اجتماعی، احتیاج به ابراز عقاید و نظریات خود تأمین نمی گردد و در این وضع عوامل و موجبات

ترس فراوان می شود و کودکان عمر خود را با ناراحتی و اضطراب به سر می برند.

بزرگ شدن در محیط دیکتاتوری، تأثیرات مختلفی بر محمدرضا نهاد. می توان گفت یکی از این

تأثیرات، ایجاد عقده احساس کهنتری در او بود. وی به منظور نفی احساس کهنتری خود در برابر

دیگران به جستجوی برتری طلبی بر می آید و این رفتار را به شکلهای مختلف از خود بروز می دهد.

یکی از اشکال دفاعی او در برابر این احساس کهنتری در کودکی، آزار و اذیت همسالان خود در

مدرسه بود. چنانچه فردوست در خاطرات خود می گوید: «محمدرضا در طی دوره شش ساله

دبستان نظام در کلاس، به خصوص به شاگردان خیلی ظلم می کرد. به خصوص بعضیها را خیلی

آزار می داد و هر روز نوبت یک نفر بود که آزار ببیند.»

روحیات محمدرضا بعدها در این خصوص تشدید شد و الگوی تربیتی رضاخان باعث شد که او

نسبت به زیردست، خشن و بی رحم باشد و به بالادست کاملاً تمکین نماید. چنانچه نسبت به

انگلیس و آمریکا در تمام سلطنتش چنین بود.

رضاخان در سال ۱۳۰۵ رسماً تاجگذاری کرد. محمدرضا در این زمان هفت ساله بود که رسماً به ولیعهدی برگزیده شد. این انتخاب تحولی سرنوشت ساز در زندگی او پدید آورد. رضاشاه دستور داد بلافاصله محمدرضا را از مادر و خواهرانش جدا کنند و در کاخی جداگانه به تعلیم و تربیت او پردازند. رضاشاه با این استدلال که ولیعهد باید در فضایی مردانه تربیت شود، فضای خانه مادری را جای مناسبی برای تربیت او نمی دید.

یکی از تجربه های فراموش نشدنی عقده‌زا برای محمدرضا، همین فلج روانی یعنی ضربه عاطفی ناشی از دور ماندن از محیط خانوادگی در سن خردسالی است. او در آن دوران نمی توانست دلایل عینی طرد خود را بفهمد. از یکی از احتیاجات اساسی روانی محروم مانده بود و همین امر باعث شد که اغلب سرد و خشک، و نسبت به دیگران بی مهر و کمتر مقید به اصول و قوانین اخلاقی باشد.

خودش گفته است، من تا زمان ولیعهدی با مادر و برادران و خواهران خود زندگی می کردم ولی بعد از تاجگذاری به دستور پدرم از آنها جدا شدم و پدرم دستور داد که تحت تربیت خاصی - که

آن را تربیت مردانه می نامید- قرار گیرم. رضاشاه اجازه نداد محمدرضا در دوران کودکی واقعاً کودک باشد. تصور می کرد که با زور می توان یک کودک را بالغ کرد.

بعد از فارغ التحصیلی محمدرضا از مدرسه ابتدایی، رضاشاه تصمیم گرفت او را برای ادامه تحصیل به خارج از کشور بفرستد و سرانجام محمدرضا را هنگامی که هنوز دوازده ساله نشده بود، به

سوئیس فرستاد. او که یکبار دیگر در هفت سالگی از محیط خانوادگی و محبت مادری به اجبار دور شده بود، این بار می‌بایست محرومیتی دیگر را تحمل نماید.

این عقده محرومیت، یک حساسیت فوق‌العاده نسبت به کمبود محبت یا تجلیات عاطفی در او به وجود آورده بود و شاید برای تلافی همین عقده طردشدگی بود که به طور عنان گسیخته به تغذیه کردن مادی اطرافیان خود در مدرسه سوئیسی می‌پردازد. آنها را در ساعات تفریح و شبها به اتاقش دعوت می‌کند و از آنها پذیرایی مفصلی به عمل می‌آورد. محمدرضا بعداً که قدرت و امکانات وسیعی پیدا کرد از ثروت این ملت برای تسکین حالت بیمارگونه خود خرجهای فراوانی کرد.

به نظر می‌رسد برنامه اعزام محمدرضا به سوئیس برای تحصیل از سوی انگلیسی‌ها برای آشنا ساختن محمدرضا با فرهنگ غرب طراحی شد. آنها، با قرار دادن ارنست پرون در کنار شاه، فرهنگ غرب را از طریق داستان و شعر در ذهن او تزریق کردند. محمدرضا از شرایط سخت و محدودی که رضاخان در رأس آن بوده است به سوئیس، محیطی باز با فرهنگ غربی وارد می‌شود. هر چند دکتر نفیسی نقش رضاخان را در سوئیس و در مدرسه له‌روزه برای محمدرضا

بازی می‌کند، اما محمدرضا موفق می‌شود طعم زندگی غربی را به دور از خشونت پدر بچشد. نکته قابل تأمل این که محمدرضا زمینه ذهنی کاملاً منفعلی در مقابل فرهنگ غرب پیدا می‌کند و نمی‌تواند در آینده، تحلیل دقیقی از فرهنگ غرب داشته باشد. شاه تا آخر عمر از موهبت درک و شناخت امری ورآی کمیت و مادیات محروم ماند و گویی یکی از دردناک‌ترین و مصیبت‌بارترین مسائل برای او، درک معنویات بود. شاه تا به آخر نگرشی «کمی و حجمی» نسبت به محیط خود

داشت. تکیه بیش از حد به غرب و جلب نظر آمریکا به هر قیمت برای حمایت از خود، خرید
سلاحهای بیش از حد غرب، برپایی مراسم و جشنها، بدل و بخششهای فراوان همگی ناشی از چنین
نگرشی در شاه بود.

افرادی که محمدرضا را در سوئیس همراهی می کردند، عبارت بودند از: علیرضا برادر او، حسین
فردوست، مهرپور تیمورتاش و دکتر مؤدب الدوله نفیسی (که به عنوان پیشکار ولیعهد انتخاب شده
بود) و مستشارالملک به عنوان معلم فارسی ولیعهد.

در سوئیس این افراد همگی ابتدا، موقتاً به یک مدرسه معمولی به نام «اکل نوول دوشی» در شهر
لوزان رفتند. ولیعهد و علیرضا در منزل یک پروفیسور سوئیسی به نام «مرسیه» پانسیون شدند. ولی
حسین فردوست و مهرپور تیمورتاش به طور شبانه روزی در همان مدرسه ساکن بودند. در سال
تحصیلی بعد، محمدرضا، علیرضا، حسین فردوست و مهرپور تیمورتاش به مدرسه شبانه روزی
له روزه منتقل شدند.

در مدرسه قبلی محمدرضا همیشه با بچه ها دعوا می کرد. علت اصلی این دعواها این بود که او
می خواست خود را به عنوان ولیعهد مطرح کند. سوئیسی ها هم او را مسخره می کردند و کار به زد
و خورد می کشید. همین رفتار نشان می دهد محمدرضا تغییر مکان، زمان و محیط را متوجه نشده
بود.

در مدرسه جدید رویه محمدرضا عوض می شود و با تعدادی از شاگردان، که اغلب نیز بزرگتر از
او بودند مناسبات دوستانه برقرار می کند. آنها را در ساعات تفریح و شبها به اتاقش دعوت می کرد

و از آنها پذیرایی مفصلی به عمل می آورد. مسأله جالب توجه اینکه محمدرضا هیچگاه محصلین هم سن و یا کوچکتر از خود را دعوت نمی کرد و کلیه کسانی که در میهمانیهای او شرکت می کردند، از او بزرگتر بودند. در صحبت کردن با آنها همیشه تلاش می کرد تا خودش را به سطح

آنها بکشد و چون آنها بلندقدتر بودند و نمی خواست در کنارشان کوتاه جلوه کند، گاهی روی پنجه پا بلند می شد. این حرکت در او ماندگار شد و بعدها که به سلطنت رسید، در فیلمها دیده می شد که با ژست خاصی روی پنجه بلند می شود و پاشنه پا را بالا می آورد.

محمدرضا به لحاظ فعالیتهای ذهنی در مرحله کمی و نابالغی باقی مانده و از قدرت استدلال محروم بود. فردوست می گوید: در مدرسه یک محصل مصری بود که زور و بازویی داشت و

مشت زن خوبی بود و دنبال حریف می گشت. بعضی وقتها که دختری در اتاق بود، ولیعهد می خواست برای دخترک خودنمایی کند؛ از اینرو، برای مصری شاخ و شانه می کشید که حریف منم. ناگهان به جان هم می افتادند و طوری یکدیگر را می زدند که برای پانسمان به بهداری انتقال می یافتند و هر روز همین بساط بود و فردای آن روز تا محمدرضا پیدا می شد، بچه ها سر و صدا می کردند که «برنده مصری است» او هم مجدداً می پرید و مشت می خورد.

گفته فردوست این نکته مهم را ثابت می کند که محمدرضا هیجانی و سطحی بوده است. هیجان و سطحی نگری ناشی از نابالغی و کمی نگری فرد است. خودنمایی و خودشیفتگی محمدرضا که با دیدن یک دختر در اطاق او را به حرکاتی وا می داشته که مضحکه عده ای دانش آموز شود، خود بیانگر نابالغی اوست. نکته دیگری که بسیار حائز اهمیت است و گریبان محمدرضا را تا به آخر

رها نساخت، احساس ناامنی شدیدی بود که باید آن را ناشی از خشونت و تحقیرهای رضاخان بدانیم. رضاخان حتی در سوئیس از مواظبت افراطی محمدرضا دست برداشت و سایه رعب و وحشت خود را از طریق «دکتر نفیسی» در سوئیس ادامه داد. نفیسی که تمام رفتار و حالات محمدرضا را زیر نظر داشت، کوچکترین خطای او را به رضاخان گزارش می کرد.

از جمله احتیاجات اساسی - روانی افراد، احتیاج به امنیت است. امنیت در جهات مختلف زندگی برای تمام افراد بشر امری حیاتی و ضروری است. امنیت در زمینه اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و عقیدتی، عامل مؤثری در بهداشت روانی افراد می باشد. وقتی روابط اعضای یک خانواده به صورت دیکتاتوری باشد و پدر یا مادر در تمام کارها حق اظهارنظر و دخالت را داشته باشند و دیگران بدون چون و چرا موظف به اجرای دستور وی باشند؛ در چنین خانواده ای کودک دائماً در حال ترس و وحشت به سر می برد و دچار تشویش و اضطراب می باشد. احساس ناامنی شدیدی که ناشی از خشونت و تحقیرهای رضاخان بود، گریبان محمدرضا را تا به آخر رها نساخت و باعث شده بود که او قدرت تجرید و تعمیم را از دست بدهد. روحیه او تا آخر عمر کمی و شکلی باقی ماند و هیچ نیروی اراده، قدرت و صلابت از او بروز نکرد. قدرت خلاقیت و ذهنی تحلیلگر که از مشخصات یک رهبر جامعه است در او وجود نداشت.

شناخت شناسی علمی می گوید: سن پایین و کودکانه در مراحل اولیه ایفاء حجم را در ذهن بازسازی می کند و برداشت کودک از محیط صرفاً شکلی بوده و قدرت تجزیه و تحلیل ندارد. تشدید حالات روحی بیمار از نوزاد به پسیکوتیک یا جنون پیشرفته به دلیل درگیری مدام با

شرایط و مناسبات اجتماعی می باشد. علت این امر در این است که بیمار روحی نمی تواند تحلیل صحیحی از شرایط متغیر محیط و مناسبات اجتماعی خود داشته باشد. به سبب درگیری پیاپی، ذهن خسته شده و ساختارهای هوشی دچار آسیب عمیقی می شود و مورد دیگر این است که چون فرد بیمار توانایی استدلال ندارد و جنبه های تقلیدی در او بسیار رشد می کند، این تقلید به دو صورت حاصل می شود؛ یا از طرف مقابل که معیار تقلید از اوست محبت می بیند و یا خشونت و ترس و جذبه بیش از حد.

فردریک ژاکوبی می گوید: محمدرضا انتظار داشت که ما او را ولیعهد ایران ببینیم و در مقابل او سرخم کنیم. این مطلب حاکی از آن است که ذهن محمدرضا قدرت تجرید و تعمیم پیدا نکرده و یا از ابتدایی ترین شکل تجزیه و تحلیل غافل مانده است و نباید به اشتباه این گونه تصور نشود که او چون در ایران شکلی از مناسبات را تجربه کرده بود، در مدرسه سوئسی هم می خواست که آن رفتار برای او تکرار شود. نکته مهم در این مسأله آنجاست که محمدرضا تغییر مکان، زمان و محیط را متوجه نمی شد.

محمدرضا از همان دوران نوجوانی می کوشید که او را در سطح بالایی بپذیرند و هر جا حضور پیدا می کند، مطرح باشد. به همین سبب باج دادن به اطرافیان به اشکال مختلف در تمام طول سلطنتش ادامه داشت. او از اینکه مورد انتقاد یا تحقیر قرار گیرد، به شدت می هراسید. چون فاقد استقلال شخصی بود و ارزیابی صحیحی از خود نداشت، اظهار نظر اطرافیان به شدت در او تأثیر می کرد.

محمد رضا بعداً که قدرت و امکانات وسیعی پیدا کرد از ثروت این ملت برای تسکین حالت بیمار گونه خود خرجهای فراوانی کرد. خودشیفتگی و عقده خود بزرگ بینی که ناشی از خشونت و تحقیر رضاخان بود در جشنهای دوهزار و پانصد ساله نمود پیدا کرد و بودجه های کلانی صرف آن شد تا شاه را در منطقه و سطح جهان مطرح سازد. آمریکا نیز به این حالت شاه دامن می زد. شاه، مبالغ زیادی به روزنامه ها و مجلات خارجی باج می داد تا در وصف او بنویسند و انتقادی از حکومت او به عمل نیاورند.

شکل گیری استعداد های شاه

فردوست در مورد استعداد شاه چنین می نویسد:

محمد رضا در ریاضیات بسیار ضعیف بود، اصولاً حوصله فکر کردن نداشت. او از همان کودکی اهل تفکر عمیق و همه جانبه نبود. زود خسته می شد و بیشتر علاقه داشت پیشنهادات را بپذیرد. چون قبول پیشنهاد زحمتی نداشت.

گفته فردوست نشان می دهد که محمد رضا ابزار تفکر را به دست نیاورده بود و این ناشی از همان عامل خشونت و فشارهای روحی رضاخان بر محمد رضا بود. اصولاً هنگامی که قدرت استدلال در فرد ضعیف باشد او بیشتر تمایل به مسائل کمی دارد. همان طور که قبلاً اشاره شد شرایط محیطی و تربیتی فرد را از ذهنیت کمی به کیفی و از تخیل به استدلال سوق می دهد. محمد رضا در مرحله کمی باقی ماند و بیشتر سعی می کرد خود را در این مراحل نشان دهد. به همین دلیل به ورزش روی آورد آن هم نه برای سلامت و تناسب اندام، بلکه برای بالا بردن قدرت جسمی خود.

محمد رضا با این نگرش، نابالغی خود را به اثبات می‌رساند. کسی که قرار است در آینده کشوری را اداره کند بیشتر در ظواهر و اشکال باقی مانده بود. چنین نگرشی در ۳۷ سال سلطنت او به چشم می‌خورد.

همچنین علم در خاطرات خود آورده است: «شاه از هر چه مطالعه است متنفرد است».

از مهم‌ترین علائم آسیب‌پذیری ساختارهای هوشی این است که بیمار قدرت تجرید و تعمیم را از

دست می‌دهد و اضطراب و ناامنی وجود او را فرامی‌گیرد و نابالغ می‌ماند. هر یک از مراحل

ساختارهای هوشی به فرد کمک می‌کند تا از جنبه‌های تخیلی به منطق روی آورد و قدرت

استدلال را در او زنده کند. داد و ستد ساختارهای هوشی از مراحل پائین به بالا و نتیجه‌گیری از

سوی مرحله‌نهایی هوشی باعث می‌شود که فرد بتواند قدرت تجرید و تعمیم را از طریق

برداشتهای خود از محیط داشته باشد. اما هنگامی که فردی در شرایط تربیتی سخت و خشن قرار

می‌گیرد تخیل در او به قدرت اولیه خود باقی می‌ماند و به بلوغ مورد نظر نمی‌رسد.

انواع مختلفی از ناهنجاریهای روانی، مانند خود بزرگ‌بینی و تخیل افراطی، ترس، اضطراب، ناامنی

شدید، اختلالات جنسی، سوء تغذیه و افراط و تفریط در خواب، حالاتی است که فرد دچار آن

می‌شود. شرایط تربیتی و محیطی نقش بسیار زیادی در طی کردن مراحل هوشی در جهت درست

یا غلط آن ایفا می‌کند.

در روانشناسی، تفکیکی که بین شخصیت‌های فعال و منفعل انجام شده است مشخص می‌کند که تیپ‌های روحی منفعل به دلیل شرایط نامساعد تربیتی، خصوصاً دوران کودکی به آینه‌ای تبدیل می‌شوند که انعکاس محیط را دارند و قدرت دخل و تصرف و تغییر اوضاع را ندارند.

شخص منفعل توانایی آن را ندارد که هیچگونه تغییری در محیط زندگی خود پدید آورد و صرفاً یک مقلد و دنباله‌رو چشم و گوش بسته باقی می‌ماند. اما شخص فعال نسبت به هر پدیده‌ای و عامل مسلط بیرونی عکس‌العملی نشان می‌دهد. او سعی فراوان می‌کند تا محیط را تغییر دهد و بر آن مسلط شود. شخصیت شاه یک تیپ منفعل بود و به همین دلیل سوئیس برای او محیطی دلچسب جلوه می‌کرد، چون زیبایی آنجا انعکاسی آینه‌وار در ذهن محمدرضا داشت.

بالاخره در سال ۱۳۱۵ شمسی پس از ۵ سال تحصیلی در سوئیس محمدرضا شاه به ایران بازگشت و وارد دانشکده افسری شد و بعد از مدت خیلی کوتاه به وی درجه سروانی اعطاء کردند. محمدرضا بعد از مدتی ارنست پرون مستخدم مدرسه‌اش در سوئیس را به ایران آورد و علی‌رغم مخالفت رضاخان با حضورش در ایران و دوستی‌اش با محمدرضا، دوستی خود را با وی حفظ کرد.

در سال ۱۳۱۷ محمدرضا با فوزیه خواهر ملک فاروق ازدواج کرد؛ اما، پس از چند سال از او جدا شد و ازدواج‌های رسمی بعدی وی با ثریا اسفندیاری و فرح دیبا بود.

به هر حال، بعد از وقایع شهریور ۱۳۲۰ محمدرضا پهلوی به عنوان شاه جدید بر مسند سلطنت تکیه می‌زند و تا اواخر سال ۱۳۵۷ به مدت ۳۷ سال حکومت ایران در دست وی بود. در طول این ۳۷

سال نظام حکومتی ایران و تمام تحولات اجتماعی، سیاسی، اقتصادی و فرهنگی کشور تحت تأثیر سیاستهای وی بود که آن سیاستها نیز زیر سایه سنگین شخصیت محمدرضا قرار داشت. بسیاری از پژوهشگران و روانشناسانی که درباره حکومت پهلوی و شخص محمدرضا به تحقیق پرداخته‌اند، وی را دارای اختلال شخصیت دانسته‌اند. در این نوشتار، به اختصار به برخی از ویژگیها و آفات شخصیتی وی اشاره می‌شود.

تملق دوستی شاه

تملق دوستی شاه یکی از صفاتی بود که در بسیاری از مواقع، نوکران و اطرافیان و حتی شخصیت‌های خارجی از آن سود می‌بردند، تا به اهداف خود نزدیک شوند. این نقطه ضعف شاه چنان شدید بود که بر هیچ‌یک از اطرافیانش پوشیده نبود. علم که یکی از نزدیکترین افراد به شاه بود، در کتاب خود آورده است که یک روز از شاه پرسیدم آیا اجازه می‌دهند نخست‌وزیر و وزیر خارجه را رسماً توبیخ کنم، «چون در محضر اعلیحضرت به هیچ وجه ادب و احترام لازم را به جا نمی‌آورند». شاه با این خواسته علم مخالفت می‌کند و به علم می‌گوید «ندیدی چطور وقتی با اردشیر دست می‌دهم جلوی من زانو می‌زند». علم می‌گوید «این نوع ادای احترام همان اندازه بد است که زیاده‌روی در جهت مخالفتش. آخرین باری که در پاریس بودیم، اردشیر همین کار را کرد و یکی از خبرنگاران فرانسوی از من پرسید شاه ایران به عنوان رهبری اصلاح طلب و دموکرات شناخته شده، آن وقت چگونه می‌تواند تحمل کند که یکی از وزرایش در مقابل او این چنین زانو بزند و به خاک بیفتد.» شاه اصلاً از این حرف خوشش نمی‌آید و به علم می‌گوید «حق بود به او می‌گفتی که اردشیر رعایت سنت‌های ملی مملکت را می‌کند.»

در رابطه با این ماجرا همان چیزی را می‌توان گفت که علم در آن لحظه با خود گفت: «باور نکردنی است که تا چه حد تملق و چاپلوسی می‌تواند حتی باهوشترین آدمها را هم کور کند». به گفته فریدون هویدا شاه دو تن از رؤسای جمهور آمریکا را مستوجب انتقاد می‌دانست: «فرانکلین

روزولت» که در سفرش به ایران در سال ۱۹۴۳ شاه را مجبور کرد به دیدارش برود و دیگری «جان

کندی» برای آنکه، هیچگاه شاه را به عنوان یک شخصیت مهم توصیف نکرده بود.

در کتاب خاطرات پرویز راجی آمده است: «در ضیافت شام که به افتخار ۶۲ سالگی "هارولد

ویلسون" نخست وزیر سابق انگلیس، توسط "جرج وایدن فلد" ترتیب یافته بود، شرکت کردم...

ویلسون گفت: یکبار در ملاقات با محمدرضا، او را به عنوان یکی از بزرگترین رهبران دنیا

توصیف کردم و شاه از این تملق من خیلی خوشش آمده بود...»

پرویز راجی در کتاب خود از قول مصطفی فاتح نقل می کند:

در میان مشاوران شاه، از همه مطلع تر، تواناتر و مودبی تر، هویدا است و باید گفت که هویدا بیش از

هر کسی دیگر در ایجاد علاقه روزافزون شاه به تملق و چاپلوسی و نیز، دور ساختن او از توجه به

واقعیات مقصر است.

نظر شخصی راجی نسبت به شاه نیز در کتابش گفته شده است. او می گوید:

کارنامه شاه آکنده است از: اتخاذ سیاستهای اقتصادی فاجعه انگیز، اشتباهات فراوان در اولویت

دادن به مسائل غیر ضروری، غرور و تفرعن در امور نظامی، عشق مفرط به سلاحهای آتشین و

پرنده، عطش سیری ناپذیر به شنیدن تملق و چاپلوسی، بی احساسی کامل نسبت به احساسات مردم

کشور، سخنرانیهای پر از گزافه گویی ممتد ...

به این خصلت تملق دوستی شاه به طور روشن و واضح در متن یک تلگراف سفارت آمریکا در تهران که به وزارت امور خارجه ایالات متحده فرستاده شده بود، اشاره شده است.

سران همه کشورها، افرادی تنها هستند. لیکن شاه از بیشتر آنان تنها تر است. وی به خاطر ثبات و

امنیت و پیشرفت کشور بار بسیار سنگینی را شخصاً بر دوش می کشد. مشاورانش نه در کابینه و نه

در بیرون از آن، به وی درست خدمت نمی کنند و این تا حدودی بدین سبب است که فطرتاً به

جاه طلبی های دیگران بدگمان است و همچنین بدین جهت که فاقد همکاران واقعاً صالح است.

حتی کسانی که حائز صلاحیتند بدان تمایل دارند که آراء منفی به وی اظهار نکنند و از آن سنت

دیرین ایرانی پیروی کنند که باید به شاه چیزی بگویند که می پندارند خوش دارد بشنود و این غالباً

به صورت تملق گویی گزارف در می آید که شاه به گونه حیرت انگیزی نسبت به آن حساس است.

وی مردی است پرنخوت و پیرامونیانش این را می دانند.

از مهم ترین ضعفهای شخصیتی شاه، حس حسادت بود. هویدا در کتاب خود آورده است که «شاه

هرگز چشم نداشت کسی را ببیند که مورد توجه مردم قرار دارد. محبوبیت مصدق و موفقیت او در

ملی کردن نفت ایران، شاه را واقعاً به خشم آورده بود. نیز در مورد حسنعلی منصور هم در بعضی

محافل شنیده شد که قتل او آنقدرها سبب ناراحتی شاه را فراهم نکرد. چون رفتار و گفتار او

توانسته بود خلیها را به طرف منصور جلب کند.»

هویدا در این کتاب همچنین بیان می کند که: «علی امینی به علت آنکه با گروههای مختلف سیاسی

در داخل و خارج کشور آمد و رفت داشت مورد بغض و حسادت شاه قرار گرفت. بعداً هم که در

سال ۱۹۶۷ شایعه به قدرت رسیدن دوباره امینی در تهران فراگیر [شد]، من این مسأله را در یکی از ملاقاتهایم به اطلاع شاه رساندم، ولی او با بی‌اعتنایی شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «امینی یک سیاستمدار واقعی نیست. چون موقعی که او را به نخست‌وزیری منصوب کردم، اولین حرفش به مردم اعلام ورشکستگی مملکت بود. در حالی که یک سیاستمدار نباید حرفی بزند که بیهوده مردم را مضطرب کند...» و بعد با ترشروی اضافه کرد: «... بدتر از همه اینکه، موقع دیدارم از آمریکا، هر جا می‌رسیدم اول از همه حال و احوال نخست‌وزیر را از من می‌پرسیدند و رفتارشان به صورتی بود که گویی اصلاً مرا به حساب نمی‌آورند...»

همچنین هویدا معتقد است در زمان رژیم شاه، ایران تنها کشوری بود که به

جای وزارت دفاع، وزارت جنگ داشت و مصدق در دوران نخست‌وزیری خود این نام را انتخاب کرده بود و شاه هم نمی‌توانست نام انتخابی مصدق را بپذیرد و این هم یکی دیگر نشانه‌های بغض شاه نسبت به مصدق بود.

ارسنجانی یکی دیگر از افرادی بود که شاه با برکناری او نشان داد محبویت و موفقیت دیگران

موجب شادمانی او نمی‌شود. حسن ارسنجانی که برنامه اصلاحات ارضی را شروع کرده و محبوبیتی به دست آورده بود، توسط شاه برکنار شد. امیر اسدالله علم در این باره چنین می‌گوید:

حسن ارسنجانی مردی با قدرت، سرسخت و مطلع بود. در سنین بیست سالگی دستیار قوام نخست‌وزیر بود. امینی او را به مقام وزارت کشاورزی ارتقاء داد. من نیز وقتی نخست‌وزیر بودم او را در این سمت ابقاء کردم. او قبلاً برنامه اصلاحات ارضی را شروع کرده بود و در حالی که این

طرح در دست اجرا بود، به هیچ گونه جرح و تعدیلی در آن تن در نمی داد. علاوه بر همه اینها او دوست صمیمی من بود. تنها نقطه ضعف او این بود که اعتقاد داشت هر چه می گوید صحیح است و هر چه برای خودش مناسب است برای دیگران هم باید خوب باشد تا مدتی محسنات او به عنوان یک خدمتگزار مردم به معایش می چربید ولی در این اواخر خودش را قهرمان اصلاحات ارضی می پنداشت و به علت مخالفت با سیاست رسمی دولت مسائلی ایجاد کرده بود. شاه دستور برکناری او را صادر کرد ولی بعد او را به سفارت رم فرستاد. ارسنجانی در زمان دولت منصور به تهران احضار شد و به رغم کوششهای من رفته رفته از چشم شاه افتاد. حس حسادت شاه تا بدان حد پیش رفته بود که حتی گاهی در مورد بعضی اقدامات همسرش نیز حسودی می کرد. «در سال ۱۹۷۳ شهبانو طی نطقی که از رادیو تلویزیون هم پخش شد از متملقین و چاپلوسان انتقاد کرد و لزوم برقراری آزادی بیان را خاطر نشان ساخت. ولی بلافاصله پس از آن شاه امیرعباس هویدا را احضار می کند و به او دستور می دهد که به شهبانو بگوید «دیگر نباید از این حرفها بزند» و امیرعباس هویدا قبل از هر اقدامی برادرش فریدون را در جریان می گذارد و از او می پرسد تو می گویی چه کار کنم؟ چطور می توانم به خودم اجازه دخالت در کارهای این دو را بدهم؟... شاه چون خودش جرأت کاری را ندارد، موقعی که می بیند کسی دیگر توانسته است همان کار را انجام بدهد ناراحت می شود...»

پرویز راجی سفیر شاه در دربار باکینگهام در کتاب خود در خصوص علت برکناری ارتشبد فریدون جم (شوهر اول شمس پهلوی) از زبان خود فریدون چنین نقل می کند:

یک روز ژنرال زاتیس فرمانده مستشاران آمریکایی در ایران با لبخندی به من گفت که: «امروز بوسه مرگ را نثارت کردم. موقعی که مفهوم این جمله را از او پرسیدم، جواب داد: «در ملاقاتی که با شاه داشتم به او گفتم جم از بهترین ژنرال‌ها در ارتش ایران است».

تیمسار جم با حالتی غمزده ادامه داد: «از آن روز به بعد اوضاع دگرگون شد و به صورتی در آمد که دست به هر کاری می‌زدم به بن بست می‌رسیدم ...» جم صحبت‌هایش را با این عبارات به پایان برد که «... وفاداری من نسبت به شاهنشاه جای چون و چرا ندارد و همواره خود را مرهون الطاف شاهنشاه می‌دانم ولی هرگز موفق به یافتن پاسخی برای این سؤال نشدم که واقعاً چه خطایی از من سر زده است.»

شاپور بختیار نیز با صراحت در مورد محمدرضا پهلوی چنین می‌گوید:

... نمی‌توانست پذیرد که کس دیگری هوش بیشتر، آراستگی بیشتر، قدرت بدنی بیشتر، جذبه بیشتر یا ثروتی بیشتر از او داشته باشد، می‌خواست خود از هر بابت برتر از همه باشد و در نتیجه در اطراف خود فقط آدمهای تنگ‌مایه و فاسد را گردآورده بود ...

همچنین باز به صراحت بیان می‌کند:

... سواد و فرهنگ دیگران باعث خلق تنگی او می‌شد، به درجه‌ای که به کسانی که به ملاقاتش می‌رفتند توصیه می‌شد، اگر به زبان فرانسه با او حرف می‌زدند، عمداً چند غلط دستوری در حرف بگنجانند که حسادت او تحریک نشود. با گذشت زمان، تحمل هیچگونه برتری دیگران را نداشت.

حسادت شاه نسبت به بعضی از افراد مثل امینی آن قدر آشکار بود که آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها نیز متوجه آن شده بودند. باری روین، در کتاب جنگ قدرت‌ها در ایران، چنین می‌گوید: «... نقش حساس امینی در مذاکرات نفت و شهرت و موقعیتی که در جریان این مذاکرات در محافل بین‌المللی به دست آورد برای شاه خوش آیند نبود. شاه در وجود او یک قوام‌السلطنه تازه و رقیب بالقوه‌ای برای قدرت خود می‌دید و به همین جهت وقتی زیر پای زاهدی را جارو کرد، امینی را هم از صحنه سیاست داخلی ایران بیرون انداخت و او را به عنوان سفیر ایران در آمریکا به واشنگتن فرستاد. فعالیتهای امینی در آمریکا و شهرتی که با چند نطق و مصاحبه در آمریکا به دست آورده بود، نگرانیهای تازه‌ای برای شاه به وجود آورد و به همین جهت پیش از پایان مأموریتش در آمریکا به تهران احضار گردید».

شاه در دو دهه آخر سلطنتش همه کسانی را که احتمال داشت برای خود پشتوانه‌ای از وجهه مردمی دست و پا کنند، از روی برنامه، از قدرت کنار ساخت. جولیوس هلمز، سفیر ایالات متحده معتقد بود: «سران همه کشورها، افرادی تنها هستند، لیکن شاه از بیشتر آنها تنها تر است ...»

شاه و اعتقادات مذهبی

در این بخش، با تحلیل اعتقادات مذهبی شاه، می‌کوشیم تا دوگانگی او را در گرایش به مذهب و ضدیت با دین نشان دهیم. این مسئله را از دو جهت می‌توان بررسی نمود؛ ابتدا نوع مذهبی که شاه به آن اعتقاد داشت و سپس تشریح رؤیاهای او و ضد و نقیض گوییهای او که مدعی بود در خواب امامان را زیارت کرده است.

شاه دوگانگی شخصیت داشت و این موضوع بر تمام اعتقادات مذهبی او سایه افکنده بود. حالات روحی شاه را می توان به آن ضرب المثل معروف شتر مرغ تشبیه کرد که هر گاه قصد بستن بار بر پشت او را داشتند، می گفت من مرغم و وقتی می گفتند تخم بگذار! می گفت من شتر هستم.

هنگامی که تقویم اسلامی را به تاریخ شاهنشاهی تغییر داد، معتقد بود که شاه ایران است و تاریخ او، تاریخ شاهنشاهی است و هنگامی که به مسافرت می رفت، روحانی دربار او را از زیر قرآن عبور می داد و یا معتقد بود از الهامات مذهبی و حمایت ائمه برخوردار است.

اسدالله علم در کتاب خاطراتش می نویسد که در روز هفتم آبان سال ۱۳۵۰ به خدمت شاه می رود. در لابلای گفتگوهایی که آن روز شاه و علم با هم داشتند شاه به علم می گوید: امروز روز شهادت

حضرت علی (ع) است و به طوری که می بینی کراوات سیاه بسته ام نه فقط به منظور رعایت ظواهر امر، بلکه به دلیل ایمان عمیقی که به خداوند و امامانش دارم، بسیار احساس تسکین دهنده ای است، هر چند نمی توانم برای تو توضیح بدهم که چرا؟

آیا شاه یک فرد لامذهب بود؟ و برای فریب توده های مردم در روز عاشورا روی صندلی در

مسجد می نشست و یا لباس احرام می پوشید و به زیارت کعبه می رفت و یا در حرم مطهر امام

رضا (ع) حاضر می شد و زیارت می کرد؟ و اگر مذهبی بوده و مردم را فریب نمی داد، چرا بی محابا

مشروب می خورد و با زنان بیشمار ارتباط داشت و خانواده اش غرق در فساد بودند؟

خشونت و اعمال زور در خانواده پهلوی از سوی رضاخان و درگیری و روابط و مناسبات بدوی

مابین رضاخان و تاج الملوك، اعتقاد مذهبی و ضدیت با مذهب در میان فرزندان رضاخان از

تاج الملوک را به دو دسته می توان تقسیم کرد: گرایش اعتقادی و عکس آن در میدان غرایز باقی ماند و مذهب غریزی و ضدیت با مذهب نیز به شکل کاملاً بدوی نمایان شد. چنانچه اشرف و علی رضا ضد مذهب و محمدرضا و شمس مذهبی از نوع بدوی آن شدند.

دین بدوی صرفاً هنگامی حضور پیدا می کند و فرد به آن متوسل می شود که موجودیت فردی او به خطر افتاده باشد. چنانچه شاه در بیماری حصبه و یا در حین سقوط از اسب به آن روی می آورد. هر چند به لحاظ علمی، از رؤیاهای شاه می توان این گونه استنباط کرد که عمق ناامنی او را بروز می داد، آن هم در موارد حساس و پرمخاطره که فرد یا ناخودآگاه فرد آن را می سازد؛ خود دوستی و خودمحوری شاه را باید ناشی از دین بدوی او دانست.

تفاوت بین برداشت بدوی و برداشت فطری و الهی از دین در این است که دین بدوی فردی، منفی و مخرب است در حالی که دین فطری و الهی، سازنده، آرامبخش، پویا و انسانی می باشد. اشتباه بزرگ اندیشمندان غربی به خصوص، بعد از دوره رنسانس، یکسان گرفتن دین بدوی و دین الهی بوده است. فرد به دو صورت در جهت منفی و مثبت زیرساخت اعتقادات خود را تکمیل می کند.

جنبه مثبت، حقیقت جو، کمال جو، و خداگراست و بین ثابتها و متغیرها رابطه منطقی برقرار می کند. اما جنبه منفی، بدوی، خودمحور، کینه توز، بی تفاوت به مردم، ناامن و مضطرب است. چون موضوع بحث ما جنبه منفی سیستم سازی ذهن است، پس بیشتر به آن می پردازیم. مذهب بدوی فرد را نسبت به اعتقاداتش بر پایه ترس و اضطراب پیش می برد و انسان را به سوی دوگانگی سوق می دهد و هنگام تهدید و ترس بلافاصله به مذهب متوسل می شود و در مواقع امن کاملاً

نسبت به آن بی تفاوت و حتی بر ضد آن عمل می کند. نظیر قبایل وحشی و بدوی هنگامی که رعد و برق می زد و تهدیدهای طبیعی شروع می شد، بلافاصله با قربانی کردن سعی در خوابانیدن آن تهدیدات داشتند. مذهب بدوی کینه ورز و در مسیر ضد عشق ورزی عمل می کند. اعتقادات مذهبی محمدرضا به دلیل اضطراب و شرایط ناامن محیطی و تربیتی در دوران سلطنت در چهارچوب غرایز باقی ماند و هیچگاه از این حیطه خارج نشد. به همین دلیل دوگانگی باقی ماند.

مذهب بدوی زمان و مکان خاصی را نمی شناسد و رشد و نمو خود را در شرایط نامناسب و خشونت و اختناق و اضطراب جستجو می کند. حال چه آن فرد شاه باشد و در کاخ زندگی کند و در مجالس و محافل شاهانه تاج بر سر بگذارد و در مهمانی هایش افرادی چون رؤسای کشورهای خارجی شرکت داشته باشند و یا فرد در دور افتاده ترین قبایل وحشی زندگی کند. البته ظواهر متفاوت است؛ اما ریشه آن یکسان می باشد و آن دوگانگی اعتقاد مذهبی اوست که مدام بین قبول و انکار، کشاکش شدید دارد.

از مهم ترین مشخصات مذهب بدوی، خودپرستی و فردی بودن است و مطلقاً آن را تعمیم نمی دهد و اوج این نگرش بدوی مذهب در شمس پهلوی که بعدها مسیحی شد، نمود پیدا کرد. شمس آگاهانه یا ناآگاهانه می دانست آن مذهبی که به غرایز او پاسخ می دهد و پناهگاهی برای ناامنی و ترس و اضطراب اوست، مسیحیت است. در مقابل محمدرضا و شمس، باید اشرف و علیرضا را ماتریالیست بدوی نامید که هر دو بی رحم و بی عاطفه، عاری از وجدان، فاسد و دنیاگرا و قسی القلب بودند.